

حضور سبزقبایی به روی شبدرها
خراش چهره احساس را مرمت کرد
(هشت کتاب، ج هفتم، ص ۳۱۳)

فهرست

۱۲-۱۱	اشاره
۴۳-۱۳	فصل اول شرح احوال، شعر و نقاشی
۳۲-۱۵	الف. شرح احوال
۴۳-۳۳	ب. شعر و نقاشی
۲۹۰-۴۵	فصل دوم سیری در زمینه معنایی هشت کتاب
۴۹-۴۷	تقسیم دوره‌های شعری
۵۴-۴۹	مرگ رنگ
۸۲-۵۴	زندگی خواب‌ها
۱۳۰-۸۲	آوار آفتاب
۱۳۹-۱۳۰	شرق اندوه
۱۵۰-۱۴۰	صدای پای آب
۱۸۸-۱۵۰	مسافر
۲۳۴-۱۸۸	حجم سبز
۲۸۹-۲۳۴	ما هیچ، ما نگاه
۲۲۹-۲۲۰	تأویل شعر نشانی
۲۳۴-۲۲۹	تأویل شعر همیشه
۲۸۹-۲۷۰	تأویل شعر تا انتها حضور
۳۸۳-۲۹۱	فصل سوم صورت، سبک و زبان
۲۹۴-۲۹۳	نگاهی گذرا به سبک

۲۹۶-۲۹۵	مرگ رنگ
۳۰۱-۲۹۹	اشاره به بعضی اضافه‌ها
۳۰۵-۳۰۱	تکثر معنایی و پسامدرن‌نمایی
۳۱۱-۳۰۵	فعل و فاعل
۳۱۳-۳۱۱	تغییر و تبدیل صفت و جای آن
۳۱۳-۳۱۲	کلمات پریسامد
۳۳۷-۳۳۳	آوار آفتاب
۳۳۸-۳۳۷	آوار آفتاب و زندگی خواب‌ها
۳۴۳-۳۳۸	شرق اندوه
۳۵۶-۳۴۴	تغییر جهان‌بینی و صدای پای آب و مسافر
۳۵۳-۳۳۴	پیچیدگی در شعر
۳۵۸-۳۵۳	شخصیت‌بخشی
۳۶۴-۳۵۸	تفاوت پیرنگ صدای پای آب و مسافر
۳۷۳-۳۶۴	حجم سبز و خصوصیات سبکی آن
۳۷۵-۳۷۳	ما هیچ، ما نگاه
۳۷۶-۳۷۵	اندیشه به جای تماشا
۳۷۸-۳۷۶	مقایسه شخصیت‌بخشی و تشبیه در حجم سبز و ما هیچ، ما نگاه
۳۸۳-۳۷۸	تراکم ترکیب‌های ناآشنا

اشاره

آنچه باعث شد درباره شعر سپهری کتابی بنویسم، در درجه اول کتاب **حجم سبز** بود. این کتاب را در روزگاری که هر یکی دو هفته یک بار از روستایی در ملایر - که در آن معلم بودم - به تهران می‌آدمم تا در بعضی کلاس‌های دانشگاه تهران - که استادان آن حاضر، غایب می‌کردند - شرکت کنم، خریدم: شامگاهی که باران نم‌نمکی می‌آمد از یکی از دکه‌های روزنامه‌فروشی جلوی دانشگاه تهران. خریدن این کتاب نه به خاطر اسم سهراب سپهری بود - که آن وقت چندان شهرتی نداشت - و نه به خاطر آشناییم با شعر او بود. جلد خاکستری کتاب و عنوان کتاب که بارنگ سبز براق در گوشه پایین سمت چپ کتاب با حروف درشت نوشته شده بود، بیابان برهوتی را می‌مانست که در گوشه‌ای از آن واحه‌ای سبز تو را به امید و استراحت می‌خواند. در گرفتاری‌های آن روز همین جلد کتاب بود که وسوسه‌ام کرد، کتاب را بردارم و در سر و صدای چراغ طوری بازش کنم. نخستین شعر بر صفحه‌ای سفید و تقریباً کمی متخلخل، با دو سطر زیر از پایین صفحه شروع شده بود:

شب سرشاری بود

رود از پای صنوبرها، تا فراترها می‌رفت

من آن روزها در نتیجه خواندن شعرهای نیما، شاملو، اخوان، م - سرشک و چند نفر دیگر انتظار داشتم با سطرهایی مبهم برخورد کنم که چهره‌خشن و فهم غیرقطعی آن تأملی از سر دلخوری طلب می‌کرد. جای دیگری از کتاب را باز کردم: صدای آب می‌آید مگر در نهر تنهایی چه می‌شویند؟ لباس لحظه‌ها پاک است.

همین کافی بود که کتاب را بخرم. احساس آرامشی توأم با شگفتی می‌کردم. این شعرها مثل هیچ‌کدام از شعرهای آن روزها نبود. تا به مسافرخانه کوچۀ عرب‌ها برسم، یک بار همه شعرها را از نظر گذرانده بودم. گمان می‌کردم تنهایی و معلمی در دهات و گرفتاری‌های عدیده آن روزها در خوش آمدن از شعرهای آن کتاب بی‌تأثیر نبود. بعدها هشت کتاب را - که مجموعه شعرهای سپهری بود - به خاطر تأثیر حجم سبز بود که خریدم و بارها خواندم. در روزگار کرونا دخترم آن‌لین در دانشگاه پیام نور کارشناسی ارشد ادبیات خواند. رساله‌اش را با مشورت من، شخصیت‌بخشی در شعر سهراب سپهری به راهنمایی دکتر پدرام میرزایی و مشاورت دکتر فاطمه کوپاگرفت. وقتی دفاع از رساله به پایان رسید به صرافت افتادم درباره شعر سپهری کتابی بنویسم. درباره شعر او آن قدر نوشته بودند که به نظر نمی‌رسید چیز تازه‌ای برای نوشتن مانده باشد، اما به هر حال شروع کردم که از دریچه‌ای دیگر هم شاید شعر او را ببینم. حاصلش این شد که امیدوارم حداقل طور دیگری گفته شده باشد.

تقی پورنامداریان، مرداد ۱۴۰۲

فصل اول

الف. شرح احوال

ب. شعر و نقاشی

الف. شرح احوال

قول مشهور درباره تولد سهراب سپهری این است که وی در پانزدهم مهرماه ۱۳۰۷ در شهر کاشان به دنیا آمده است. سپهری در بیوگرافی خود می نویسد: «من کاشی ام. اما در قم متولد شده ام. شناسنامه ام درست نیست. مادرم می داند که من روز چهاردهم مهر (۶ اکتبر) به دنیا آمده ام. در قم زیاد نماندیم. به گلپایگان و خوانسار رفته ایم. بعد به سرزمین پدری...»^۱ همین سرزمین پدری که کاشان است و شناسنامه اش که متعلق به کاشان است و نیز این که در ابتدای شعر صدای پای آب گفته است: «اهل کاشانم»، کافی است که قول مشهور را همه بپذیرند. سپهری در همان زندگی خودنوشت آورده است:

من کودکی رنگینی داشته ام. دوره خردسالی من در محاصره ترس و شیفتگی بود. میان جهش های پاک و قصه های ترسناک نوسان داشت. با عموها و اجداد پدری در یک خانه زندگی می کردیم و خانه بزرگ بود. باغ بود و همه جور درخت داشت. برای یاد گرفتن وسعت خوبی بود. زمین را بیل می زدیم. چیز می کاشتیم. پیوند می زدیم... در دبستان از شاگردان خوب بودم، اما مدرسه را دوست نداشتم. صدای زنجره را به اندرز آقای معلم ترجیح می دادم... ده ساله بودم که اولین شعرم را نوشتم. هنوز یک بیت آن را به یاد دارم:

ز جمعه تا سه شنبه خفته نالان نکردم هیچ یادی از دبستان

اما تا هیجده سالگی شعری ننوشتم. این را بگویم که من تا هیجده سالگی کودک بودم. من دیر بزرگ شدم... در دبیرستان نقاشی کار جدی تر شد. زنگ نقاشی نقطه های روشنی در تاریکی هفته بود. میان همشاگردی های من چند نفری خوب بودند. نقاشی می کردند. شعر می گفتند و خط را خوش می نوشتند... سه سال دبیرستان سرآمد. آمدم تهران و رفتم دانشسرای مقدماتی...^۲

پیداست آدمی با این دوره کودکی در میان باغی بزرگ که با صحرا همسایگی

داشته است، دیدن شهری بزرگ چون تهران با مظاهری از صنعت و خشونت و اصطکاک آهن و جاده و جلوه‌های ناخوش صنعت چه کابوسی را می‌توانسته است در روح شاعر برانگیزد. برای انسانی که با سادگی هرچه تمام‌تر دوران کودکی و نوجوانی خود را در چنان محیطی گذرانده است، یکباره به تهران افتادن جز تحمل رنج چه بار خواهد آورد؟ آن زندگی کودکی و آرزوی بازگشت به آن، حسرتی است که هر زمان در طول زندگی سهراب تازه می‌شود و جلوه‌هایی از آن در شعرهای او رخ نشان می‌دهد. گوشه‌هایی از این زندگی را گهگاه نقل می‌کند:

خانه ما همسایه صحرا بود. تمام رؤیاهایم به بیابان راه داشت. پدر و عموهایم شکارچی بودند. همراه آنها به شکار می‌رفتم. بزرگ‌تر که شدم، عموی کوچک تیراندازی را به من یاد داد. اولین پرنده‌ای که زدم یک سبزقبا بود. هرگز شکار خشنودم نکرد اما شکار بود که مرا پیش از سپیده‌دم به صحرا می‌کشید و هوای صبح را میان فکرها می‌نشاند. در شکار بود که ارگانسیم طبیعت را بی‌پرده دیدم. به پوست درخت دست کشیدم. در آب روان دست و رو شستم. در باد روان شدم. چه شوری برای تماشا داشتم. اگر یک روز طلوع و غروب آفتاب را نمی‌دیدم گناهکار بودم. هوای تاریک و روشن مرا اهل مراقبه بار آورد. تماشای مجهول را به من آموخت. من سال‌ها نماز می‌خواندم.^۳

بسیاری از آنچه سپهری از اعمال و رفتار و گذران زندگی و عادات خود در این زندگینامه خودنوشت می‌نویسد، به شناخت شعر و جهان‌بینی او کمک می‌کند. منطق او در زندگی ساده و قابل قبول می‌نماید:

دبستان را که تمام کردم، تابستانی را در کارخانه ریسندگی کاشان کار گرفتم. یکی دو ماه کارگر کارخانه شدم. نمی‌دانم تابستان چه سالی ملخ به شهر ما هجوم آورد. زیان‌ها رساند. من مأمور مبارزه با ملخ در یکی از آبادی‌ها شدم. راستش را بخواهید، حتی برای کشتن یک ملخ نقشه نکشیدم. وقتی میان مزارع راه می‌رفتم، سعی می‌کردم پا روی ملخ‌ها نگذارم. اگر محصول را می‌خوردند پیدا بود که گرسنه‌اند. منطق من ساده و هموار بود. روزها در آبادی زیر یک درخت دراز می‌کشیدم و پرواز ملخ‌ها را در هوا دنبال می‌کردم. اداره کشاورزی مزد مرا می‌پرداخت.^۴

آیا کشتن ملخ‌ها برای نجات محصول مردم کار درستی است یا ترحم بر ملخ‌های گرسنه؟ این نگاه را که ملخ‌های گرسنه را نباید کشت، بعدها پس از بازگشت شعری او به طبیعت ملاحظه می‌کنیم. ملخ‌ها هم مانند سایر موجودات غیر از انسان تابع

قانونی از پیش تعیین شده‌اند و کار و تکلیف خود را انجام می‌دهند و نمی‌شود آنها را کشت. زندگی و خانه و معماری شهر سهراب پذیرفتنی‌تر و قابل قبول‌تر از زندگی در شهر بزرگی چون تهران است که در سروصدا و ماشین و جلوه‌های تجدد غرق است.

شهر من رنگ نداشت، قلم مو نداشت. در شهر من موزه نبود، گالری نبود، استاد نبود، منتقد نبود، کتاب نبود، باسمه نبود، فیلم نبود، اما خویشاوندی انسان و محیط بود. تجانس دست و دیوار کاهگلی بود. طراوت تجربه بود. می‌شد پای برهنه راه رفت و زبری زمین را تجربه کرد. می‌شد انار دزدید و moral تازه‌ای را طرح ریخت. می‌شد با خشت دیوار خو گرفت. معماری شهر من آدم را قبول داشت. دیوار کوچه همراه آدم راه می‌رفت و خانه همپای آدم شکسته و فرتوت می‌شد. همدردی organic داشت. شهر من الفبا را از یاد برده بود، اما حرف می‌زد، جولانگاه قریحه بود نه جای قدم زدن تکنیک.^۵

جووانی نورسیده با نگاهی از این دست وقتی برای تحصیل یکباره پس از اتمام سه سال دوره دبیرستان به تهران می‌رود تا در دانشسرای عالی درس بخواند، پیدا است که چه روحیه حسرت‌زده و ناخوشایندی پیدا می‌کند. تأثیر محیط کودکی و شهر کاشان و باغ و بیابان و شیوه زیست در آن محیط هیچ‌گاه از ذهن سپهری پاک نمی‌شود. کوشش او برای بازگشت به روزگار خوش کودکی و دغدغه قرار گرفتن در شرایطی که بتوان چهره ناخوش زندگی را قابل تحمل کرد حتی در نام دفترهای شعر او پیدا است.

سپهری در تهران چهره بی‌رنگ زندگی را تجربه می‌کند. مرگ رنگ، حاصل تجربه‌های اولیه او در تهران و بریدن از طبیعتی رنگین بود که در کاشان با آن خو گرفته بود. پس از تمام کردن دانشسرا به کاشان برمی‌گردد. اوضاع در کاشان عوض شده است. خانه و باغ قدیمی از دست رفته است. اجداد پدری درگذشته‌اند. عموها در خانه‌های جدا زندگی می‌کنند. خانواده سپهری نیز در خیابانی که به ایستگاه راه‌آهن می‌رود زندگی می‌کنند. فراغتی دست می‌دهد. سپهری سرگرم نقاشی می‌شود. دوباره از شهر تهران و سروصدا و جلوه‌های تمدن امروزی آن رها شده است:

می‌نشستم و رنگ می‌ساییدم. با رنگ‌های روغنی کار می‌کردم. حضور اشیاء بر اراده من

چیره بود. تفاهم چشم و درخت مراگیج می‌کرد. در تماشا تاب شکل دادن نبود. تماشا خالص بود. تنهایی من عاشقانه بود. نقاشی عبادت من بود. من شوریده بودم و شوریدگی‌ام تکنیک نداشت.

روی بام کاهگلی می‌نشستم و آمیختگی غروب را با sensuality بام‌های گنبدی شهر تماشا می‌کردم. به سادگی مجذوب می‌شدم و در این شیفتگی‌ها خشونت خط نبود، برق فلز نبود. درام اندام‌های انسان بود. نقاشی من فساد میوه را از خود می‌راند. ثقل سنگ را می‌گرفت. شاخه نقاشی من دستخوش آفت نبود. آدم نقاشی من عطسه نمی‌کرد. راستی چه دیر به ارزش نقصان پی بردم و اعتبار فساد را دریافتم.^۶

یک سالی در فراغت و نقاشی می‌گذرد. در اداره فرهنگ مشغول به کار می‌شود.

آشنایی او با شاعر جوانی در اداره فرهنگ رنگ تازه‌ای به زندگی او می‌بخشد: شعرهای مشفق کاشانی را خوانده بودم، خودش را ندیده بودم. مشفق دست مراگرفت و به راه نوشتن کشید. الفبای شاعری را او به من آموخت. غزل می‌ساختیم و او سستی و لغزش کار را باز می‌گفت. خطای وزن را نشان می‌داد. اشارات او هوای مرا داشت. هر شب می‌نوشتیم. انجمن ادبی درست کردیم و شاعران شهر را گرد آوردیم. غزل بود که می‌ساختیم اما آنچه می‌گفتیم، شعر نبود. دو دفتر از این گفته‌ها را سوزاندم. من فن شاعری می‌آموختم اما هوای شاعرانه‌ای که به من می‌خورد نشئه‌ای غریب داشت. مرا به حضور تجربه‌های گمشده می‌برد. خیالاتیم می‌کرد. با زندگی گیرودار خوشی داشتیم و قدم‌های عاشقانه برمی‌داشتم. کمتر کتاب می‌خواندم. بیشتر نگاه می‌کردم. میان خطوط تنهایی و جذبه فرو می‌رفتم.^{۷*}

در لابه‌لای شعرهای هشت کتاب می‌توان بعضی از جمله‌های این زندگینامه خودنوشت را مستقیم و غیرمستقیم ملاحظه کرد. تحول روحی سپهری دارای نظم و ترتیبی است که انگار با نام دفترهای شعر او تقارن دارد. نام هریک از کتاب‌های هشت کتاب سیر زندگی و تطور روحی او را نشان می‌دهد و غالب شعرهای هر دفتر

*. قبل از آن که سپهری شعرهای مورد قبول خود را در هشت کتاب جمع کند، شعرهای زیادی در قالب‌های کلاسیک مخصوصاً غزل و مثنوی سروده بود و نیز شعرهایی به زبان محاوره از نوع فولکلوریک که تعدادی از آنها را پریدخت سپهری در کتاب هنوز در سفرم و کامیار عابدی در کتاب از مصاحبت آفتاب نقل کرده‌اند. کتاب آرامگاه عشق که منظومه‌ای است عاشقانه در قالب مثنوی که سپهری در روزگار آشنایی نزدیک با مشفق کاشانی سروده و چاپ کرده بود، نیز تماماً در کتاب از مصاحبت آفتاب نقل شده است.^۸ از این شعرها هیچ‌کدام در هشت کتاب نیامده است. ظاهراً سپهری این شعرها را سیاه‌مشق‌های اولیه‌ای دانسته است که نه فکری نو و نه سبکی نو داشته است.

نیز با این تطور روحی سازگار می‌نماید. مرگ رنگ، حاصل جدایی او از طبیعت رنگین دوره کودکی و نوجوانی و اندوه و ملال ناشی از برخورد با زندگی خالی از زیبایی و آرامش در یک شهر بزرگ است.

در مرحله بعد شاعر که در زندگی شلوغ و پرسرودای تهران آن طبیعت زیبا و رنگین و آرام‌بخش دوره کودکی و نوجوانی را گم کرده است در جستجوی آن به زندگی خواب‌ها پناه می‌برد. اما واقعیت، ملموس‌تر از آن است که بشود با پناه بردن به خواب آن را فراموش کرد. آوار آفتاب، سنگین‌تر از آن است که بشود آن را نادیده گرفت. تحمل رنج‌های زندگی او را به عرفان شرق می‌کشاند. عرفان بعد از زندگی خواب‌ها، پناهگاه دوم اوست. اسارت در عالم عین، عالمی که دیگر مثل طبیعت دوران کودکی برای او زنده و قانونمند و سازگار نیست، او را به عرفان می‌کشاند. مقدمه آوار آفتاب و شرق اندوه - که ابتدا هر دو با هم منتشر می‌شوند - تعلق خاطر او را به این عرفان می‌رساند؛ عرفانی که تسلیم و رضا به عالمی را که گویی همه اشیاء آن از جماد و نبات و حیوان مثل خود او کاری به عهده دارند و تابع قانونی از پیش معین‌اند، به او می‌آموزند.

عرفان شرق انگیزه‌ای است که او را با عرفان اسلامی نیز آشنا کند. باغ عالم تجلی خداست، نگاه را باید شست، تا فاصله‌ها فرو ریزند. گل شبدرد از لاله قرمز، کرکس از بلبل چیزی کم ندارد. انسان هم جزئی از این باغ عالم است. تکلم سبب شده است تا او خود را نه در کنار طبیعت، بلکه در برابر طبیعت ببیند. انسان کودک و کودک انسان خود را در کنار طبیعت می‌بیند و غرور تکلم است که میان آنها و طبیعت فاصله می‌اندازد.

خودشناسی مقدمه بیرون آمدن از این غرور ناشی از تکلم است. صدای پای آب، شناخت خود را به عنوان فردی از افراد، و مسافر شناخت خود به عنوان جزئی از انسانیت گسترده در طول تاریخ است. این شناخت سبب می‌شود تا سپهری دریابد کیست و از کجا تا جایی که ایستاده است آمده است. این شناخت فاصله‌ها را از میان می‌برد. بدون تکلم و اندیشه‌های پس از آن او مثل موجودات دیگر است. کودک انسان و انسان کودک در آرامش و سکوت و تنهایی می‌زیند.

دل مشغولی‌ها و غم‌ها و تمام بدبختی‌ها و تیره‌روزی‌های بشر از همان زمان آغاز شد که فاصله خود را با طبیعت شناخت و روزبه‌روز آن را عمیق‌تر کرد. **حجم سبز** بازگشت به طبیعت و تماشای آن بدون رعایت فاصله است. اما این بازگشت آزمایشی را واقعیت غالب رخصت نمی‌دهد. فکر کردن درباره آنچه از دست رفته است و حسرت آرزوهای آنچه که گذشته است. ورود در دفتر **ما هیچ**، **ما نگاه** را ناچار می‌کند.

شاید یکی از مهم‌ترین وقایع زندگی سپهری برخوردار او با منوچهر شیبانی، شاعر و نقاش مشهور بود که نگاه او را در آن زمان نسبت به نقاشی و شعر تغییر داد. خود می‌نویسد:

تابستان ۱۹۴۸ رسید. با خانواده به قمصر رفتیم. و هوا خوش بود. کار من نقاشی بود و کوه‌پیمایی. آنجا بود که به منوچهر شیبانی برخوردیم و این برخورد مرا دگرگون کرد. شنبه دهم ژوئیه بود که برادرم در دفتر خاطرات خود نوشت، چون به خانه رسیدیم من و برادرم کارهای خود را کرده به خانه یک نقاش که فقط به اسم او را می‌شناختیم روان شدیم... تا غروب آفتاب در آن خانه به سر بردیم. صحبت ما فقط از نقاشی بود. آن روز شیبانی در ایوان خانه چیزها گفت. از هنر حرف‌ها زد. وان‌گوگ را نشان داد. من در گیشی دلپذیری بودم. هرچه می‌شنیدم تازه بود. و هرچه می‌دیدم غرابت داشت. شب که به خانه برمی‌گشتم، من آدمی دیگر بودم. طعم استحاله را تا انتهای خواب در دهان داشتم. فردای آن روز نقاشی من چیز دیگری شد. نقاشی من خوب نبود. خوب‌تر هم نشد. در مسیر دیگری افتاد. از آن پس شیبانی را بیشتر روزها می‌دیدم. با هم به دشت می‌رفتیم. نقاشی می‌کردیم. حرف می‌زدیم. شیبانی شعرهایش را می‌خواند. از نیما می‌گفت. به زبان تازه شعر اشاره می‌کرد و در این گشت‌وگذارها بود که conception هنری من دگرگون می‌شد. همان سال به دانشکده هنرهای زیبای تهران رفتیم.

دوران تحولات هنری محیط ما بود. انجمن خروس جنگی بیداد می‌کرد. نو با کهنه می‌جنگید و میان این شور و ستیزها کار هنری من ذره‌ذره شکل می‌گرفت.^۹

بدین ترتیب سپهری قبل از آن که در سال ۱۳۲۷ وارد دانشکده هنرهای زیبا شود از طریق منوچهر شیبانی تا اندازه‌ای با مباحث نوین شعر و ادبیات آشنا می‌شود. در همین دانشکده هنرهاست که کتاب **مرگ رنگ** را چاپ می‌کند. چنان که گفتیم قبل از این کتاب، کتاب **کنار چمن یا آرامگاه عشق** را چاپ کرده بود. لیلی

گلستان که با مساعدت مرتضی ممیز و ناصر حقیقی کتابی درباره سهراب سپهری ترتیب داده است و در آن بخشی از نامه‌ها و نقدها و طرح‌ها و نقاشی‌های سهراب سپهری را آورده است، درباره این کتاب قبل از مرگ رنگ مطلبی نوشته است که جالب می‌نماید:

روزی دوستی کتابی برایم آورد. اولین کتاب سهراب بود: «در کنار چمن یا آرامگاه عشق». به هنگام چاپ کتاب سهراب نوزده سالش بود و شاعری اهل کاشان به نام عباس کی‌منش (مشفق) مقدمه‌ای بر آن نوشته بود که این طور شروع می‌شد: «از خواندن داستان «در کنار چمن یا آرامگاه عشق» که زاده افکار بلند و چکیده خامه سحرانگیز شاعر جوان و حساس، دوست من آقای سهراب سپهری است... امیدوارم سایر آثار ادبی آقای سپهری نیز هرچه زودتر یکی پس از دیگری در دسترس هواخواهان ادب قرار گیرد...»

کتاب را نگاه داشتم. وقتی به سهراب گفتم، غش غش خندید و گفت رازم بالاخره فاش شد، جوانی بود دیگر، باید یک جوری شروع می‌کردیم...^{۱۰}

لیلی گلستان، پس از این مقدمه، سخنانی درباره سپهری می‌نویسد که تفصیل آنها را هم از زبان همه دوستان نزدیکش نیز بیش و کم می‌شنویم و این حرف‌ها به خواننده کمک می‌کنند که با روحیه سپهری بیشتر آشنا شود:

با شناخت بیشتر سهراب متوجه می‌شویم که هرگز زندگیش از آثارش جدا نبوده است. سهراب همان بود که می‌دید، همان بود که می‌خواندی. سهراب همان گل لاله بنفش کنار کنده قهوه‌ای درخت بود، همان انحنای نرم تپه‌های اخرائی بود، همان آب زلال و علف‌های سبز کنارش بود. سهراب همان گل نیلوفر زرد کنار پنجره بود. لازم نبود او را از نزدیک بشناسی تا به خصوصیاتش پی ببری. دست سهراب با وجود شعرها و نقاشی‌هایش رو بود. چیزی برای پنهان کردن نداشت. هرچه داشت در طبق اخلاص گذاشته بود و تقدیمت کرده بود... خیلی‌ها حسرت زندگی او را می‌خوردند. حسرت آزادی و رهایی‌اش را، اما خودش می‌گفت: نه، این‌طورها نیست، در بندم، بسیار در بندم. وقتی برای نقاشی به دشت و کوه می‌روم، یکباره حس می‌کنم کوه‌ها به هم نزدیک می‌شوند و می‌خواهند مرا له کنند. ترس برم می‌دارد. ترس برم می‌دارد و برمی‌گردم به شهر. وقتی به شهر می‌رسم، هیاهو آزارم می‌دهد. جمعیت دگرگونم می‌کند، می‌ترساندم، وحشتم می‌گیرد. نه، در بندم. تو چه می‌دانی؟^{۱۱}

این مقدمه گونه لیلی گلستان تاریخ اردیبهشت ۱۳۵۹ را دارد، یعنی سال و ماه

مرگ سهراب را. اما معلوم نیست سخن گلستان با سپهری و گفتن این جمله سپهری: «در بندم» و توضیح مختصری که درباره آن می دهد، مربوط به چه سالی است. کی لیلی گلستان تصمیم به فراهم آوردن چنین کتابی گرفته است که چاپ اول آن در سال ۱۳۵۹ منتشر می شود. بعضی مقاله ها که در این کتاب جمع آمده است نیز تاریخ ۱۳۵۹ را دارد. در بخش آخر کتاب که شعرهایی از سپهری چاپ شده است، فقط از حجم سبز شعرهای متعددی آمده است و بعد هم شعر بلند صدای پای آب که از مجله آرش شماره سوم سال ۱۳۴۴ نقل شده است. آیا وقتی لیلی گلستان این شعرها را برگزیده است، هنوز هشت کتاب و همراه آن ما هیچ، ما نگاه چاپ نشده بود؟ هشت کتاب و مجموعه ما هیچ، ما نگاه سال ۱۳۵۶ چاپ می شود اما از اینجا هم نمی توان نتیجه ای مقبول گرفت، چون شعرهای حجم سبز را ظاهراً از روی هشت کتاب آورده است که با چاپ مستقل آن تفاوت دارد. حدسی که می توان زد این است که لیلی گلستان می باید پس از چاپ هشت کتاب در سال ۱۳۵۶ تصمیم به فراهم آوردن کتابی درباره سپهری گرفته و با او در میان نهاده باشد و این کتاب بالاخره در ۱۳۵۹ آماده و چاپ شده باشد.

مطلبی که کمی ممکن است این حدس را خدشه دار کند این است که چرا متن صدای پای آب را از هشت کتاب نقل نکرده و از مجله آرش آورده است؟ ممکن است بگوییم چاپ اول آن را مناسب تر دانسته است. به هر حال آنچه توجه انسان را جلب می کند نوعی بی قراری و روان پریشی عجیب و احساس بی پناهی در سخن سپهری است. از شهر پرهیا هو به کوه و دشت پناه می برد و از کوه و دشت که انگار با او کینه دارند و در سکوت می خواهند او را له کنند به شهر پرهیا هو تهران پناه می برد. او هم از شهر و هیاهوی آن می ترسد و هم از کوه و دشت. چرا حال او چنین است؟ آیا صدای پای آب و مسافر با خود خلوت کردن به منظور شناخت خود نیست تا شاید از طریق این خودشناسی به راز ترس ها و بی قراری خود پی ببرد؟ وقتی نه شهر و نه طبیعت نمی توانند، عرفان او را پناه می دهد؟ از طریق عرفان درمی یابد به کجا باید برود. به نظر می رسد او سرانجام به ناکجا آباد حجم سبز پناه می برد تا از اسارت عین آزاد شود.